

دیگر پرندگان

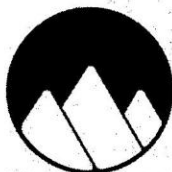


سارا اڈیسون آلن
ترجمہ ی ہاجر علی پور

دیگر پرندگان
سارا ادیسون الن
ترجمه‌ی هاجر علی‌پور
ویراسته‌ی شبنم دانشمند

مدیر تولید: کاوان بشیری
صفحه‌آرایی و آماده‌سازی: واحد تولید کتاب میلکان

چاپ اول، ۱۴۰۲
تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۵۴-۴۷۵-۱



نشر میلکان

www.Milkan.ir
info@Milkan.ir

فصل اول

قفس حصیری خالی در کنار دستش بی تابانه به تلق و تولوق افتاد. زونی نگاه تندی به آن کرد، انگار که بخواهد بگوید چیزی نمانده برسیم. قفس آرام شد.

زونی نیم‌نگاهی به راننده تاکسی انداخت تا ببیند چیزی حس کرده است یا نه. پیرمرد که هیکلش شبیه بقچه بود، ابروهای نقره‌ای رنگش را بالا داده بود و داشت از آینه به او نگاه می‌کرد. وقتی چندین ثانیه گذشت و نگاه خیره‌ی راننده ادامه یافت، زونی نگران شد؛ چون حس می‌کرد الان باید حواسش به پل طویل روی آب باشد؛ اما به نظر می‌رسید او منتظر است زونی پاسخ بدهد.

زونی پرسید: «چیزی گفتین؟» راننده از زمانی که هنگام سوارکردن او در فرودگاه پرسید کجا می‌رین؟ دیگر یک کلمه هم حرف نزده بود.

«پرسیدم اولین باره می‌آین جزیره‌ی مالو؟»

گفت: «آهان، بله.» قفس در مخالفت با او به تلق و تولوق افتاد؛ اما این بار زونی اعتنایی نکرد. اولین بارش بود؛ دست‌کم اولین باری که یادش می‌آمد.

«واسه سیاحت اومدین؟»

«اینجا می‌مونم. از پاییز می‌رم دانشگاه چارلستون.»

راننده گفت: «آخه کم پیش می‌آد کسی واسه زندگی بیاد اینجا. بیشتر توریست‌ها می‌آن به خاطر کتاب راسکو آوانجر. شنیدین؟» کلمات را مثل کسی که ترانه می‌خواند، کش‌دار بیان می‌کرد.

زونی سرش را به‌نشانه‌ی تأیید تکان داد. حالا حواسش پرت شده بود؛ چون جزیره‌ی کوچک در افق ظاهر شده بود و نمی‌خواست یک لحظه‌اش را هم از دست بدهد. جزیره داشت مثل موجود دریایی وارفته‌ای که بی‌اعتنا به دنیا و اموراتش، برای آفتاب گرفتن بیرون می‌آید، کم‌کم از پشت آب‌های مردابی ساحل نمایان می‌شد.

هرچه نزدیک‌تر می‌شدند، هیجان زونی بیشتر می‌شد. این دیگر خواب و خیال

نبود.

همین که پل را پشت سر گذاشتند، راننده به چپ پیچید و وارد بزرگ‌راهی دو بانده در کمربندی دور جزیره شد. آب دریا، مملو از گیاهان نیزاری، فقط چند سانت با لب جاده فاصله داشت. اما ظاهراً راننده‌های ماشین‌های غیربومی باکی از آن نداشتند. آن‌ها با خاطری جمع‌گاز می‌دادند و نوشته‌های تابلوهای فلزی کنار جاده را دنبال می‌کردند:

تا هتل ریزورت جزیره‌ی مالو: ۵ کیلومتر

تا شوگر ورهاوس: ۳ کیلومتر

خیابان تاریخی ترید: تقاطع بعدی سمت راست

زونی از ترس اینکه مبادا از تقاطع رد شوند، خواست جاده را به راننده نشان دهد؛ اما خود او زودتر چراغ راهنما را زد. زونی خودش را به جلو کشید، نمی‌دانست اول کجا را نگاه کند. اگر نمی‌دانست جزیره‌ی مالو صد سال پیش برای شیرینی‌های مارشمالو معروف بود، با دیدن خیابان ترید بلافاصله می‌فهمید. خیابان ترید شلوغ و کمی عجیب بود. پیاده‌روها پر از توریست‌هایی بودند که داشتند از ساختمان‌های باریک قدیمی که از رنگ‌های روشن محو شده پوشیده بود، عکس می‌گرفتند. تقریباً تمام رستوران‌ها و شیرینی‌پزی‌ها تابلویی به شکل تخته‌سیاه داشتند که اسم نوعی خوراکی حاوی مارشمالو در لیست غذاهایشان دیده می‌شد: ذرت بوداده‌ی مارشمالو، شیر شکلات در فنجان‌های مارشمالویی برشته، سیب‌زمینی شیرین سرخ‌کرده با سس دیپ مارشمالو.

زونی شیشه را پایین آورد و ترکیب غلیظی از نمک اقیانوس اطلس و شکر شیرینی‌پزی‌ها وارد ماشین شد. هم غریب بود و هم آشنا. با خود فکر کرد که شاید این بو خاطره‌ای فراموش شده از دوران کودکی‌اش را زنده کند. سعی کرد چیزی را به یاد بیاورد؛ اما تداعی خاطره، مثل تمام چیزهای مربوط به مادرش، بیشتر آرزو بود تا واقعیت.

راننده پرسید: «مطمئن جایی که دنبالش می‌گردین، توی خیابون تریده؟» هم‌زمان با پریدن یک توریست سر به هوا به وسط خیابان، روی ترمز کوبید. زونی دستش را دراز کرد تا از واژگون شدن قفس جلوگیری کند. وقتی به مقصد برسند و

زونی در قفس را باز کند، کبوتر حسابی عصبانی خواهد بود. «این محله تجاریه، مسکونی نیست.»

دلواپس از اینکه مبادا در جزئیات اشتباه کرده باشد، زونی کوله‌پشتی‌اش را زیرورو کرد تا تکه کاغذ حاوی اطلاعات را پیدا کند. کاغذ را خواند و گفت: «بله. اسمش هست مجتمع دلاویسپ. مدیر ساختمان گفت سر جاده تابلو نداره؛ اما اگه کوچه‌ی کنار شیرینی‌پزی شوگر اند اسکرپیل رو برین پایین، پیدااش می‌کنین.» به هر حال امیدوار بود چنین باشد. اگر این‌طور نمی‌شد، جایگزین دیگری در کار نبود. زونی بدون جا و مکانی برای تابستان، همین جا گیر می‌کرد.

راننده شانه‌ای بالا انداخت و با سرعت لاک‌پشتی وارد ترافیک سنگین خیابان شد. شیرینی‌پزی (ساختمانی به‌شکل یک شیرینی‌صورتی با لبه‌های سفید ورآمده که شبیه خامه‌ی کیک بود) را دید و پیچید. سایه‌ی ساختمان‌های دو طرف مسیر کوچه را تاریک کرده بود که نشانه‌ای بود از اینکه احتمالاً مکانی درخور سکونت در این کوچه پیدا نخواهد شد. کم‌کم زونی داشت به این نتیجه می‌رسید پدر و نامادری‌اش دست به سرش کرده‌اند و الان دارند حسابی به ریشش می‌خندند که کوچه باز شد و خانه را دید، ساختمانی قدیمی و زیبا با نمای قلوه‌سنگ به‌شکل نعل اسب. تنها ورودی ساختمان یک دروازه‌ی آهنی فرفورژه بود که حس مرموز عجیبی به آنجا می‌داد و احتمالاً کسانی را که به‌اشتباه وارد این بن‌بست می‌شدند، متحیر می‌کرد.

ساختمان از آنچه زونی تصور می‌کرد، کوچک‌تر بود. هر تعریفی که زونی از پدرش راجع به مادرش شنیده بود، با عشق مادرش به پول و دسیسه‌هایش برای پول‌درآوردن شروع شده بود؛ به همین دلیل فکرش را هم نمی‌کرد که مادرش بخواهد در چنین مکان کوچک و پرت و سوت‌وکوری بماند. زونی از خوش‌حالی کمی به هیجان آمد. از همین حالا داشت چیزهایی جدید می‌فهمید.

راننده گفت: «عجب. هیچ‌کس فکرش رو هم نمی‌کنه یه همچین چیزی اینجا باشه. اینجا رو چه‌جوری پیدا کردین؟»

زونی مقداری پول به راننده داد و گفت: «مادرم قبلاً اینجا زندگی می‌کرد.» بعد کوله‌پشتی و قفس حصیری را برداشت و پیاده شد.

از عمد پشت به راننده ایستاد تا او برود. همین که صدای ماشین قطع شد، سرش را برگرداند تا مطمئن شود رفته است؛ آنگاه قفس را باز کرد. حس کرد کبوتر با عصبانیت از کنارش پرید.

زونی نفسی عمیق کشید و به طرف دروازه رفت. روی تابلوی برنجی رنگ و ورورفته‌ای نوشته شده بود: دلاویسپ. دروازه را هل داد، جیرجیر لولاها سکوت را شکست. جلوی رویش در وسط محوطه، باغچه‌ای کوچک و فراموش شده قرار داشت. وارد شد و مسیری خستی در امتداد درختچه‌هایی با خوشه‌های بیش از حد بزرگ و زنگوله‌مانند از شکوفه را در پیش گرفت. بوی شکوفه‌ها مثل بوی شیشه‌ی شکسته‌ی عطر تند و زننده بود. موقع رد شدن، کوله‌پشتی‌اش به یکی از درخت‌ها گرفت و ناگهان موجی از پرندگان فیروزه‌ای به هوا برخاست.

زونی که غافل‌گیر شده بود، جیغی زد و به سمت قسمت منحنی ساختمان دوید. روی پیاده‌رو در جلوی دری با تابلوی مدیریت ایستاد. پرنده‌ها، به طرز نگران‌کننده‌ای، روی پیاده‌رو فرود آمدند و شروع کردند به جهیدن دور زونی.

این‌ها پرنده‌هایی کوچک و ظریف بودند که جسه‌ی برخی از آن‌ها به اندازه‌ی جعبه‌ی انگشتر بود. زونی همین طور که تماشا می‌کرد، دید یکی از پرنده‌ها بند کفشش را پیدا کرد و با منقار پرتقالی‌اش شروع کرد به کشیدن.

گفت: «خواهش می‌کنم نکن.» از ترس اینکه مبادا به پرنده آسیب بزند، نمی‌خواست تکان بخورد. از کبوتر پرسید: «نمی‌تونی بهش بگی این کار رو نکنه؟» کبوتر از باغ بغ‌بغویی قاطع سر داد، گویی بخواهد بگوید با این نقل مکان موافق نبوده است، پس به او ربطی ندارد.

زونی در اتاق مدیریت را زد، نگاهش هنوز به پرنده‌ها بود. در باز شد، زونی سرش را بلند کرد و با پیرمردی سیاه‌پوست مواجه شد که شلوار جینی رنگ و ورورفته و لباس کاری خاکی پوشیده بود. پیرمرد ریش سفید بلندی داشت که آن را با کشی لاستیکی، مثل دزدان دریایی، زیر چانه‌اش بسته بود. پرنده‌های کوچولو ظاهراً باز شدن در را دعوتی به داخل فرض کردند و از کنار پای پیرمرد به داخل پریدند.

پیرمرد همان جا ایستاد. چشمان قهوه‌ایِ نمناکش که پشت آن عینک مربعی بزرگ‌تر شده بود، به چیزی در پشت سر زونی در باغ خیره شده بود. زونی دلش

می خواست دستش را جلوی صورت پیرمرد تکان دهد تا بفهمد می تواند او را ببیند یا نه؛ اما این کار را نکرد.

سرانجام زونی گفت: «سلام. فریزر شما هستین؟»

پیرمرد فوراً نگاهش را به زونی برگرداند، خنده‌ی خش‌داری کرد و گفت:

«بیخشید، بله. تو باید زونی باشی. خوش اومدی.»

زونی از کنار پیرمرد به داخل دفترش اشاره کرد و گفت: «هوم، اشکالی نداره

این جور می کنن؟»

پیرمرد برگشت و دید پرنده‌ها روی میز کارش، در حال پخش و پلاکردن برگه‌ها و

مدادها هستند. گفت: «آهای، بیاین بینم. برین کنار» و همین طور که آن‌ها را

می تاراند، کشویی را باز کرد و یک دسته کلید بیرون آورد. زونی کنار ایستاد و پیرمرد

پرنده‌ها را بیرون کرد و در را پشت سرش بست: «یه کم بد بار اومده‌ن و پرنده‌های

بدی هستن؛ چون دزدی می کنن. اگر چیزی گم کردی، بهم بگو. یه جعبه دارم واسه

چیزهایی که توی لونه‌هاشون پیدا می کنم.»

هم‌زمان که پرنده‌ها چچه‌زنان به هم گله می کردند و با جهش‌های کوتاه به باغ

برمی گشتند، زونی پرسید: «این‌ها چه پرنده‌ای هستن؟»

«بهشون می گن دلاویسپ. بومی همین جزیره هستن. کسی که سال‌ها پیش اینجا

رو بازسازی کرد، دید اینجا لونه کرده‌ن و اسم اینجا رو گذاشت دلاویسپ. در اون

لحظه خیلی خلاق نبود؛ اما به نظرم اسم مناسبیه.» دسته کلید را بالا گرفت:

«آماده‌ای خونه‌ت رو ببینی؟»

زونی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، کنجکاو بود بداند کدام یک از واحدهای

هم‌کف مال اوست.

به نظر می رسید فقط پنج آپارتمان وجود دارد: دو واحد هم‌کف در دو طرف

منحنی و یک واحد در طبقه‌ی بالای دفتر فریزر وسط منحنی. راه‌پله‌ی فلزی

مارپیچی مثل موی تاییده‌ی بلندی به بالکن می رسید.

زونی از اینکه فریزر قدم به راه‌پله گذاشت و بالا رفت، تعجب کرد. با سرعت به

دنبالش رفت، در یک دست کوله‌پشتی و در دست دیگر قفس. همین طور که

به دنبال پیرمرد از پله‌های مارپیچ بالا می رفت، گفت: «اینجا اون جور می کنن که فکر

می کردم نیست.»

فریزر در بالکن ایستاد و منتظر شد زونی برسد. «بهترین چیزها هیچ وقت نیستن. دلم می‌خواست می‌تونستم به عقب برگردم و برای اولین بار ببینمش.» فریزر با آن چشمان بزرگ شده‌اش زونی را تماشا کرد که به بالکن رسید و به منظره نگاه کرد. «تمام خونه‌های جزیره تو دوران جنگ داخلی سوختن، فقط همین یه سازه باقی مونده. مغازه‌های خیابون ترید رو بعداً جلوش ساختن؛ واسه همین سال‌ها همین جا موند و همه، به جز پرنده‌ها، فراموشش کردن. اینجا یه زمانی اسطبل اسب بود. می‌تونی جای ورودی‌های آخور رو اون پایین ببینی، همون جایی که الان درهای ایوان‌ها هست. این سونیت شما هم انبار علوفه بود.»

زونی با تعجب سرش را به سمت او برگرداند. یعنی مادرش در انبار علوفه زندگی می‌کرد؟ در خوابش هم چنین چیزی را نمی‌دید.

در همان لحظه، یکی از درهای شیشه‌دار ایوان باز شد و زنی چهل و چندساله با موهای چرب مشکی بیرون آمد. ظاهرش طوری بود که انگار مخفیانه به سبد لباس چرک‌های کسی دستبرد زده است. روی شلوارش دامن پوشیده بود و به نظر می‌رسید سه بلوز مختلف روی هم بر تن کرده و دکمه‌هایشان را اشتباه بسته است. با چشمان سبز بیرون‌زده که باعث می‌شد کمی دیوانه به نظر برسد، به زونی نگاه کرد.

فریاد زد: «چی کار داری می‌کنی؟ تو کی هستی؟»

فریزر گفت: «این زونی هنیسیه.» زونی برایش دستی تکان داد. «صبح راجع بهش باهات صحبت کردم. ساکن جدید مونه.»

زن به زونی اشاره کرد: «خوشم نمی‌آد! هیچ خوشم نمی‌آد! سروصدا نباشه! شنیدی؟ دارم سعی می‌کنم داستان گم‌شده‌ام رو پیدا کنم. همین جاست؛ اما با این سروصداها نمی‌تونم تمرکز کنم!» برگشت و به داخل رفت.

قبل از اینکه زونی بتواند چیزی بپرسد، فریزر گفت: «این لیزبت لایم^۱ بود. بهش عادت می‌کنی. همه‌ی ما عادت کردیم. از بقیه هم صدایی در نمی‌آد. واحد بغلی‌ش شارلوت لانگرنه.^۲ هنرمنده. روبه‌روی باغچه مک گرت^۳ زندگی می‌کنه. شب‌ها کار می‌کنه. خونه‌ی بغلی‌ش هم مال لوسی لایمه، خواهر لیزبت.» فریزر با

1. Lizbeth Lime
2. Charlotte Lungren
3. Mac Garrett

دیدن وحشت زونی از اینکه ممکن است نسخه‌ی دیگری از لیزبت در آنجا زندگی کند، لبخند زد و گفت: «نگران نباش. لوسی هیچ‌وقت از چیزی شکایت نمی‌کند. اصلاً از خونه‌اش بیرون نمی‌آد.»

«هیچ‌وقت؟»

فریزر سرش را تکان داد: «دوست نداره کسی دوروبرش باشه.»

«حتی خواهرش؟»

«مخصوصاً خواهرش. حتی واسه خریدهای خونه و داروهاش هم بیرون نمی‌ره، می‌فرستن براش.» برگشت تا قفل درهای بالکن را باز کند: «حرف فرستادن شد، جعبه‌ها ت دیروز از تالسا رسیدن. گفتم برات بذارن داخل.»

فریزر قدم به داخل گذاشت و دستش را به طرف کلید برق دراز کرد. لوستر کریستالی روشن شد و نورهای رنگارنگی را به اتاق پاشید. معلوم شد ساختمان مثل ژنود است؛ از بیرون شبیه سنگ است؛ اما از درون درخشش پرجلوه‌ی لوکس و غیرمنتظره‌ای دارد.

کوچک بود، فقط یک اتاق داشت. روی مبلمان ملافه‌ی سفید کشیده بودند؛ اما بقیه‌ی چیزهایی که دیده می‌شدند، دوست‌داشتنی بودند: پارکت طلایی کف اتاق، تیرهای سقف سفیدشده و پیشخوان دراز آشپزخانه در دیوار انتهایی که وسیله‌های برقی صورتی کم‌رنگ و ازمدافتاده‌ای را به نمایش می‌گذاشت.

«می‌خواستم این ملافه‌ها رو بردارم؛ اما فکر کردم شاید خودت بخوای انجامش بدی.» فریزر کلیدها را به زونی داد: «اگه سؤالی داشتی، ازم پرسی. هر روز تا ساعت پنج هستم.»

کبوتر وارد شد و موجی از رایحه‌ی شکوفه‌های عجیب درختان را با خود آورد. سؤال، بله، زونی سؤال داشت، یک عالمه؛ اما تنها چیزی که توانست بپرسد، این بود: «درخت‌های توی باغچه اسمشون چیه؟»

«بروگمانسیا، بعضی‌ها صداس می‌کنن شیپور فرشته. کسی که اینجارو بازسازی کرد، چند تا درخت و بوته‌ی مختلف کاشت تا ببینه پرنده‌ها کدومش رو دوست دارن. می‌گفت حالا که مجبوره اون‌ها رو از لونه‌هاشون توی آخور اسب‌ها بیرون کنه، این حداقل کاریه که از دستش برمی‌آد. اون‌ها بروگمانسیا رو از همه بیشتر دوست داشتن.»

«به او گفتم این همان چیزی است که من هم می خواهم، که کسی آن قدر دوستم داشته باشد که نتواند رهایم کند. می گوید مهم عشقی است که نثار می کنی؛ نه عشقی که دریافت می کنی. اما از نظر من، اگر عشق دوطرفه نباشد، اصلاً عشق نیست، صرفاً چیزی است ساختگی. اگر هیچ وقت کسی دفترهای خاطراتم را نخواند، در آن صورت هرگز کسی مرا درک نخواهد کرد و دوستم نخواهد داشت. من فقط چیزی ساختگی خواهم بود که خودم ساخته ام.»

- از متن کتاب -

لذت بخش و پراحساس، دیگر پرندگان سرشار از رنالیسم جادویی و لحظاتی از عشق خالص است که از ذهن تان پاک نمی شود. سارا ادیسون الن به ما نشان می دهد که بین واقعیت و خیال، داستان هایی وجود دارند که به فوق العاده ترین شکل در جریان اند.